

دیوان شبلی

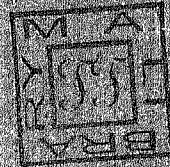
یعنی

مجموعہ نظمہائے فارسی

از عالی جناب شمس الحسن علیہ السلام مولانا شبلی نعمانی

ممبر رائل ایشیاٹک سوسائٹی آف بنگال

متوکل سرکار تصنیف نظام



باہتمام محمد رحمت اللہ قادری

در مطبع نامی کان پبلیشرز



CHECKED

19145151
> 12
30
4.4

دیوانِ شبلی

مُصَنَّفٌ

عالمِ جنابِ شمس العلماء مولانا شبلی نعمانی

سابق فیلو آف یونیورسٹی الہ آباد۔ پروفیسر مدرسہ علوم علی گڑھ

ہائم سررشتہ علوم و فنون سرکارِ صغیرہ

باتہام محمد رحمت اللہ رحمد

در مطبع نامی و کاپن پوٹو طبع شد

CHECKED 1966-67

۳۳۸

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE706

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قصیدہ عید

کہ درویش از شرح دادن گرمی ہنگامہ عید - بختی از برہے کار اسلامیان نمودہ آمد۔

۱۸۸۳ء

<p>روز عید ست و در کار جهان گشت بساز دست بید و فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است خلق را بازلب از خندہ فراہم آمد سخن از مے چکنی بادہ چہ خواہی امروز</p>	<p>باز شد بر رخ گیتی در امید منہ را از کہ در گرفت نہ نیار و کہ کند پائے دراز چون گل تازہ کہ غنچہ اش نتوان کردن باز نشہ عیشش ندارد منے و بادہ نیاز</p>
---	---

خوابه از خانه برون آس که دیدن از
 مردمان بین که ز بهر ناحیه گرد آمده اند
 همه در راه طلب گرم نفس چون خورشید
 مردمان بسکه ز هر گوشه فراز آمده اند
 آن کی جلوه فروش آمده در خانه زین
 آن یکا از تابش خورشید پرده فرو بسته بود
 و اعظا آراسته حمامه و از روی شرف
 زاهد ساده هم از کلبه تنهایی خویش
 با همه شوکت و فرباهمه تمکین و شکوه
 نفسی چند نشستند و وزانو وا نگه
 مفتی شهر هم از جا باماست برخاست
 آنچه بایست از ترتیل و سکون در قمرات
 پس دگر خطبه بفرمود با و از بلند
 شاخ و برگ سخن افزودم و از جا رفتم
 شور برخواست ز مردم که مبارک بادا

این همه گرمی هنگامه و این زینت و ساز
 هر یک در هنر خویش زد دیگر ممتاز
 عید که کعبه و شان و دشت تو در آن حجاز
 آنکه از تنگی جا بار نئی یابد باز
 وان دگر بر زده بر مودج زربالش ناز
 وان دگر در کف چتر شده جلوه طراز
 شمله را کرده چو سر رشته امید دراز
 با کهن خسته خوردت برون بهر ناز
 خلق در عید که آمد ز ره صدق نیاز
 راست چون سرو شاه ندی و ذکر و نماز
 با همه صدق و صفا با همه خلاص نیاز
 همه بر وجه حسن کرداد آن همت از
 خطبه چون سخن قامت محبوب دراز
 خود نگویم که چو انجام پذیرفت آغاز
 عید و این گرمی هنگامه و این زینت و ساز

در سخن بود یکی که ز غم دنیسا رستم
 کو دک از روی او ب عرض نیایش میکرد
 پدر از مهر با سنج پسرش را گفته
 حیفت کاین شور و طرب یکد نفس بشینان
 جمع اسلام چو باشد هرف تیر بلا
 فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید
 خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و تلم
 آنکه در انجمن فضل نمیداشت هال
 آنکه جان در تن افسرده معنی بدید
 بهیئت و هندسه رایا پد از دگشت بلند
 نظم او بینگردانکه سخن از سحر گوی
 یاد آن رونق بازار بهر در بفت راد
 قطبهر آنکه از د کسب هنر کرد فرنگ
 خود همان جمع که افرخت بیوق علم
 آنکه پامال خرامش چه خراسان چه پارس

دیگرے گفت سے الرغم سپهر کج باز
 پیر گفته صد و سی سال ترا عمر دراز
 مَرَحِبًا اَيْدِكَ اللهُ بَعْدَ مَمْتَاز
 چه کند عید برد روی که بود صبر گداز
 خود چو کج باخت ایشان فلک به ساز
 آه از فتنه گری ماے سپهر کج باز
 خود همان قوم که بوده است بهر پایه فراز
 آنکه در بزرگه دهر نبودش انباز
 آنکه برداشته قفل از در گنجینه بلاز
 منطق و فلسفه راد ادهم اوزیر ب طراز
 نثر او بین و دگر قصه مخوان از اعجاز
 یاد آن گرمی هنگامه فن در شیراز
 وان ستر نو که اطالیته با و داشت نیاز
 آنکه بر اوج فلک سود کله گوشه ناز
 آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز

آنکه در نیم به چین دل غم سجووشن داشت
 روم را لرزه بر اندام زبانگ غضبش
 فتح را از سپه طاعت خم تیغش محراب
 روح او بود که تاج از سر قیصر بر بود
 اینک آن قوم بجالیست که توان گفتن
 دست هر یک شده از دهن مطلب کوتاه
 همه را از ستم حادثه خون گشته جگر
 غم بدان مایه که هرگز نتوان دیدنی
 ناله بیخواست بر آید ز دل خسته ما
 هی چه سازیم و خود از دست که فرماییم
 هر چه بر ماست هم از دست سیکاری است
 زهره کیست که این قصه غم گوش کند
 گر درین نظم کمیت سلم از پویه بماند
 عذر من که محال است بیک نغمه سرود
 شرح این حادثه از شبلی نوشته خوان

آنکه ساجوق بنجاک در او کرونساز
 هند را غلغله مقدم اوزهره گداز
 بخت را بهر پرستش در او کعبه راز
 تیغ او بود که شد بادل کسری همراز
 خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز
 هر یک را به خم و غصه زبان گشته دراز
 همه را شیوه بیچارگی و عجز و نیاز
 دیده از اشک دل از غصه چنانها گداز
 شیشه را هست هنگام شکستن آواز
 کین جفاها همه از ماست با آمده باز
 گانه نیست ز بخت و فلک عربه ساز
 داستانست جگر خون کن اندیشه گداز
 بال و پر بخت اگر مرغ سخن پرواز
 داستان غم و افسانه محمود و ایاز
 شب بود کوه و افسانه درازت دراز

تکریم

که در چارمین بزم تعلیم منعقد مقام علیگنده مورخ و سمبزم ۱۸۹۶ نشانمده آمد.

<p>چسبست کین بزم بآئین گریست طراز بزمگاه هیست همانا همه برگ همه ساز شاه بزم دگر چهره برافروخت بناز باز این گنبد فیروزه پرست از آواز پرده دیده بود فرسخ پناودراز بسکه والا گهران اندر جلوه طراز رهبر فاضله ماه نشیب به فراز در نوشتند بیای طلب این آه وراز همه دانش طلب دیده و رونگته نواز انجن را بتوان گفت که بر خویش بناز و در به پرسی که چرا این نهیب است طراز</p>	<p>حیرتم می برد اینک که بدین نیت ساز جلوه گاه هیست همانا همه تک همه بو مژده با داهل نظر را که تماشا رفت ست بسکه شور طرب از خاک بگردون بر شد بان بآئین ادب آئی که سراسر بزم بزم راتاجه قدر پایه بلند است امروز در صف صدر جوان حوصله پیر به بگر و آن گرانمایه بزرگان که ز بتیابی شوق همه خوشنویس و هاین نفس پاک نهاد گر حدیث از شرف نسبت ایشان گزید قره بزم نگر گری هنگامه به بین</p>
---	---

<p>ندہم پانچ واقفانہ ز سر گیم باز لاجرم پردہ کشایم ز رخ شاہدراز مژدہ بر مژدہ رسامم کہ بصدقینت ساز چارمین مجلسیہ سلم نہادند آغاز</p>	<p>باز نختے بہ سخن پیم و در ذوق سخن انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد تہنیت گویم و از چاروم از جوش طرب باہمہ سرہ و فر باہمہ تمکین و شکوہ</p>
<p>ہی چہ آغاز - کہ پیرایہ ایام است این ہی چہ آغاز - کہ طرفہ صلہ انجام است این</p>	
<p>ہاں بدریوزہ فیض آہی و مواسا بنگر بیچ جاے نتوان یافت بہر جا بنگر دیدہ ہا - راہمہ حیران تماشای بنگر ہمہ راجاے - درین بزم دل آرا بنگر فرہ تماشای اقبال - سپہا بنگر دان تذیر احمد طوطی شکر خا بنگر دان دگر را بکف - آن دفتر انشا بنگر شبلی دل زدہ را - زمزمہ پیرا بنگر پس - ز جا رفتن دلہای شکیا بنگر</p>	<p>ہاں بیاعرصہ کہ شوق و تنہا بنگر انچہ از گرمے ہنگامہ و انبو ہے ناز گوشہا - محو نواہے دل آویز بسین آن گرانمایہ بزرگان کہ بدانش مثل اند و نشان مے طلبی بہر شناسا بودن نگہ از مہر - سوے حالی آزا وہ فگن آن یکے را لب - آن نعمتہ جانسوز بسین پس ازان پایہ فرود آئی وہ پائین بساط نالہ چہند کہ ریزد ز لبش باز شنو</p>

<p>اینچه برارود از سپنج ستم زاننگر اینک آن رمزمه را مایه سودا بنگر اینک آن نسخه اسلام مجزا بنگر خان و مانها همه در فرستہ بیغابنگر وان دل آشوب شکر خندہ اعدا بنگر اینچه برارود از جور - هم از ما بنگر</p>	<p>تا بسنجی که فغانش نبود بے چیزی هر چه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش اینک آن دفتر اقبال پرانگندہ بین دو دو مانا - همه سرگشته حرمان دریاب آن جگر و زلفغان بسنجی احباب شنو گذر از کجروی چرخ و گونساری بخت</p>
<p>چند با بخت و فلک دست گریبان باشیم صرف آنست که از کرده پشیمان باشیم</p>	
<p>نخل اندیشه ما هیچ نیاید در دفتر گرچه صد بار بگفتیم و بگوئیم و بگو همه بگذار - همین کاتکمرس را بنگر حاصل بانو و زان همه جز بوک و بگر نغمه چند سرسیند آهنگ اثر مصرعی چند بیافند و بخوانند از بر دانگه آن دفتر پارینه کشانند از سر</p>	<p>روزگار است که سرگشته سعیم بگر هر چه گفتیم و شنیدیم بجای زید هیچ از نادک تدبیر نیاید بنشان چار سال است که این جا ده نور دیم و هنوز تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن تا چه سود است که در غصه سالی دور روز هم بر هر ناحیه دیده در ان جمع آیند</p>

<p>رو به بزم آورد و نهنج نه داند محض گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر خود گمان برده که از پی بودش نفع و ضرر تا بجای که خود آن حرف شو یک دفتر جمله داند قبولش که ازین نیست مضر بزم بر رسم شود و خلق شود راه سپر آن بناها همه یک باره شود زیر و زبر مست خست بغفلت کده تا سال اگر</p>	<p>آن یک گرم - زجا نیز دو است بر پایه هم بر آن حرف دلاویز برمان و نج حاضران جمله به تسلیم و به انکار آید پس فراوان سخن از گفته و نا گفته رود دو سه بحثی که گزینند پایان سخن بعد از آن کاغذی بنگامه نشیند از پایه آن سخنها همه افسانه و افسون گردد دل ز اندیشه تهی گردد و یاران عزیز</p>
<p>خود همین است گر آئین طبلکاری ما وای بر ما دیرین هرزه زیان کاری ما</p>	
<p>می ندانست که چون میگردد لیل و نهار تا چه در باخت ز بازی فلک عربده کار تا چه بودیم و چه هستیم و چه و ایم شمار فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار همه راستی پیشینه در افزوده شمار</p>	<p>چند سال است که یک کس عزیزان دیار تا چه نیزنگ بنی آورد از پرده سپهر از غلط کاری ما بر سر اسلام چه رفت خافل از کار و هم از فتنه گریای فلک همه را باده دوشینه فرو برده بخواب</p>

<p> فتنهار بخت نه چندانکه توان کرد شمار برگرفتم سر از خواب سر اسیمه هزار دل در اندیشه که هی تا چه بود چاره کار که در آن پویه ندانستی روز از شب تار پایها گرچه درین مرحله نذار ز قنار خود سبر منزل مقصود نهنفت او گذار ماهانیم دهان بر می شهر در دیار حالت جمله هم امسال جهان است که پار بندگان تو دروغ است که باشند نزار خاک بوسان سر کوی رسول مختار </p>	<p> ماهان مست بخواب اندر و نیزنگ سپهر سختی و هر چو از حوصله صبر گذشت لب پر از مویه که آه این چه جوارفت با هر کی که گرم بر آه طلب افتاد چنان گر چه رانند درین ره نه نشیب به فراز هم ز بے راه روی بود که با این تگ و پوک از تبه کاری و بر بادی ما هیچ نکاست پستی بخت هم امروز چنان است که وی داورا ای که هماندار و جهان بخش تویی مپسند اینک نشینند باین روز سیاه </p>
--	--

داورا - همان مپسند اینک درین کد باشیم
ما که از حلقه بگوشان محمد باشیم

نامہ

بنام خواجہ امین الدین صاحب لکھنوی

متضمن

حالات سفر از لکھنؤ تا حیدرآباد

۱۸۹۱ء

<p>کہ ترا فضل خدا باد بہر حال پناہ تا بجائے کہ رسی در حرم آن درگاہ صاحب لطف و کرم صلی اللہ علیہ وسلم ہم دعا گوے وہم آئین ادب و از نگاہ ہرچہ پیش آمدم از واقعہ و عرضہ تاچہ گویم کہ چسان گشت مرا حال تباہ دل حریف غم و لب ہمنفس نال و آہ آن مبادا کہ تپم باز بگیرد ناگاہ از قضا خدا کے نیز نہ دارم ہر راہ</p>	<p>مرحبا قاصدِ سرخندہ بنہ کام براہ تیز تر میر و در راہ میا ساے وی حضرت خواجہ امین اوصلی اللہ علیہ بہ نیاز آئی و زمین بوس و بنہ جہہ بخاک پس ز من عرض سلامی کن انگاہ بگوی کز تو رخصت شدہ چون دل بہنا دم بسفر با صد اندیشہ بکال سکہ نشستم ناچار کہ غم اینکہ ہنوزم اثری بہت ضعف کہ غم اینکہ رہ دور دراز آمد من</p>
---	--

که غم اینکه چو از قافلہ دور افتادم
 با صد اندیشه غرض دل بہ نام سفر
 لطف حق بین کہ بیک چشم زدن باز ماند
 ہمرہ من بنشستند یکا لسکہ دو کس
 مصطفیٰ احمد زان ہر دو یکے بود بہ نام
 در میان گرچہ نہ بسابقہ معرفتے
 آشنا یا نہ بن رویے بیارو دو بگفت
 از کجا میرسی و عنزم کجا میری
 گفتم آہنگ و کن دارم و بس دل تنگم
 نہ رفیقے کہ پناہم بود از سنج سفر
 چون حدیث من حیرانی من باز شنید
 گرچہ بر ما گویم خندہ زون خم است ہی
 دل قوی دار کہ پار توام و در تہ حال
 زین سخن خاطر مآسود و قوی لگشتم
 اول آہستہ ہی راندو چو پایے بگذشت

تا چہ حاصل بودم زین سفر طاقت گاہ
 بزبان بود کہ لا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ
 زان ہمہ غصتہ و اندوہ مرا بار آہ
 کہ من از حالتِ شان ہیج نبودم آگاہ
 کہ ز اعیان اودہ منفردست از اشباہ
 از عزیزانش یکے کرد ز نامم آگاہ
 ویر گاہست کہ مشتاق تو بودم والدہ
 وین چہ حالت کہ نگسخ تو ہست چہ گاہ
 کہ جدا مانده ام از قافلہ با حال تباہ
 نہ انیسے کہ باو حرف زخم گاہ بگاہ
 گفت لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہِ
 یک رحم آمدش و گفت ازین غصہ مگاہ
 ہرگز از خدمت تو دست ندارم کوتاہ
 ہم درین فرصت کالسکہ ہفتاد براہ
 کا نیور آمد و افزود بسرعت ناگاہ

<p>پیچ دایند کزین راه گذشتت آن شاه او بود شاه و حریفان دگر خیل سپاه او گذشتت است ازین راه بهنگام بگاه منظر کس تازه که من زود و دراز بگاه هر کجا می گذری آب روان بود گیاه بر رسیدیم در تسلیم و کن هفتم ماه که شمار روز سه تاریخ گذشتت است به راه حال من هست بهر گونه که خواهی و نخواه</p>	<p>چون به بچه پال رسیدم ز کسان پرسیدم سید آن قافلہ سالار که در کشور فضل هم از آن جمع یکے گفت که آری و پروند چون ز بچه پال گذشتتم به نگاہ آمد هر طرف می نگری سرو چنان بود و چمن آخر آن مرحلہ بانیز بسر آمد و پس شد الحکمہ که با این سفر دور و دراز طبع من هست بهر وجه که جوے خرم</p>
---	--

الغرض چون ز شب ہفتم پاسی بگذشت
حیدرآباد رسیدیم و سخن شد کوتاہ

تذکرہ

در ۱۸۹۱ء - آرنہیل سید احمد خان صاحب با جمعے از ویدہ و رانوی
به حیدرآباد آوردند۔ در انجا به صدارت جناب نواب اقبال الدولہ وقار الامراستغنی

ترتیب یافت و سید و دیگر عزیزان محنتی از حقیقت حال مدرستہ معلوم
برگفتند و برسم در یوزہ از بزرگان آن دیار یاوری خواستند مصنف ہم کی از جملہ
گدایان بود لب سوال بدین آہنگ کشا

<p>اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار ہیچ دانید کہ ما تازہ غریبان دیار چہ کسانیم و سیدیم درین جا بچہ کار در نوشتیم چہ این ہمہ دشت و کسار گرچہ دل سے بردار دیدہ روان این گزار ہر کجا سے گذری سبزہ بود یا اشجار نفرینیم باین جلوہ گرہا ز نساہ کہ با و دل بتوان بست توان گشت نثار ما کہ ہستیم بصد رخ دگر سینہ فگار اگر از ناصیہ حال بچویند آثار رہبر قافلہ ماست بہ ہر راہ گزار از علیگڑھ بہ و کن آید و جو تیار</p>	<p>اے بزرگان گرانمایہ صحاب کبار ہیچ دانید کہ ما راہ نور دان و کن تا بچہ جو نیم و چہ خواہیم و چہ در سرداریم طے نمودیم چہ این سفر دور و دراز گرچہ این ناحیہ بس دلکش و خرم جاہست ہر طرف می نگری لالہ بود یا رہبان لیک این جملہ ز ما دل نتواند برون این ہمہ سیر و تماشا نہ بان سے ارزد از تماشا سے گل و لالہ چہ بنیم طرف پے تو ان برد کہ ما را سر و سودائی ہست می نہ بینید کہ سر سید ما آنکہ بہ فضل چیت آخر کہ باین پیری این ضعف بن</p>
--	---

<p>تاچه دارد که ازین ننگ نزار و انهار تاچه حال است که خون میچکد شش از گفشار این همه ولوله بے صرفه نباشد ز نهار وان دگر دیده درانی که بوندش انصار در بدر گشتن و در یوزه گری گشت شعار</p>	<p>تاچه خواهد که بدریوزه گری خاسته است تاچه حال است که آتش ز نفس می بار این همه غلغله آخزنه بود بے چیزے حضرت حالی و شمس العلماء را بنگر تاچه پیش آمد که این ناموان را بجهان</p>
<p>شرح این قصه جان سوزنه گفتن تا که سوختم سوختم این سوزنه گفتن تا که</p>	
<p>داستانیکه غم من را بود و زهره گداز مادر این ملک بودیم بهر پایت نزار همه را بودیم از نسبت ما زیب طراز ناگهان نقش دگر زد فلک عبده باز رفت یکبار ز ما خیزتے منعت و ناز پایه ما ز حریفان دگر بود نزار کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز بزم تقی سلیم بائین دگر یافت طراز</p>	<p>مان و مان گوش بداری که می گویم باز فرستی پیش ز رفقه است که باشوکت جاه تیغ اگر بود دگر نامه و قرطاس و سلم ناگهان شعبده تازه بر آیکخت پهر بازی چرخ بدست دگرے وادغان این قدر بود که در حلقه طاعت کیشان ما از ان جمله باین مرتبه رضی بودیم رسم و آئین حکومت روشن تازه گرفت</p>

<p>درس پارینه بتقوم کمن گشت انباز هیتت و فلسفه تازه به برگشت به ساز گشت کوتاه یک باره سخنهای دراز جلوه پیش و در دیده نکردیم فراز در ره منزل مقصود جهان درنگ و تاز خواری افزود و حریفان دیگر را اعزاز شب بود کوه و افسانه درازت دراز</p>	<p>به علمی که جدید اند سرو کار افتاد جا بجا در سه باطرح نهادند کز و دندانش با جمله بتاراج برفت بزم بر هم شد و سر بزنگه فتنم خواب ما جان مست بخواب اندر دیاران و گر تا بجاییکه بهر پایه و هسرن مارا توانیم که این قصه عم شمع و ایم</p>
<p>مهرب گشت همانا بزبانم گفتن که توان گفتن و هرگز نتوانم گفتن</p>	
<p>ناگهان رحمت حق پرده فکنند از خسار دم گرمیکه ز رخ نیز برون داد شرار می ندانم که چه عجز از نمود از گفتار شوری افتاد بهر کشور و استیلم دیار بسکه هنگام سخن سحر همه برد به کار تا کند خسته دلان را بنوازش تمیاز</p>	<p>روزگار همه بود ندیدان غم بخار مرده از غیب عیان گشت بیاران بید می ندانم که بیک بار چه افسون بید غلغلی خاست ز هر ناحیه بر زن و کوی منکران نیز با فسانه اش از جا رفتند الغرض آنچه و او زیاران ترتیب</p>

<p>زان پس چاره آن در نمودن اظهار غیر تعلیم نموده است و نباشد زنهار سیت علمی که کسان را بود از جهل صهار تا مگر کاسه شان پر شود از زر عیار لیک انفسوس کی آماده نشد چاره کار دان همه خستگی خویش نمودن اظهار میر محبوب علیجان که بود عرش قار شاه را چاره نوازی بود آئین شمار ابرنیسان بزین در و گهر کردن شار که به راه رسانند ز ماین مقدار</p>	<p>فکر کردند و بر اسباب مرض پے بزند کیکن مرض را بجهان هست اگر درمانی حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند پس بدریوزه بهر کویچه و بازار شدند رشته سعی و طلب گرچه بسی گشت دراز لا جسم روبرو شهنشااه و کن آورند و او را در اگر خسر و استیلم و کن برره و رسم شهان چاره نوازی فرمود آستین گرم افشانند و تو گوئی بمش مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان نوشت</p>
	<p>باری از فیض شه آن مدرسه بر پا گردید انچه ما می طلبیدیم هیتا گردید</p>
<p>هست آن مدرسه روز بعد فرو بهای جمع گشتند و گرفتند و رش را ماوای و در رنج کن و در حرم مدرسه آے</p>	<p>دولت از پرده تقدیر چو شد چهره کشای طالبان هنر از هر جهت و ناصحتی تا یکی حسرت غرناطه و بغداد و خوری</p>

<p> وامن تربیتش هست مگر ظلِ حقار نه توان گشت از اندیشه اوبی پرور خود سر رشته تعلیم نداریم غنای از ره چاره گری شد بد کن را تنگ کاروان شد سوسه اقلیم و کن را اگر هم به فرمان اوب پشت نمودیم دو تار عرض مطلب بنمودیم و ستاودیم بیچار امر چون فوق اوب بود شستیم چار که دبیریت هنر پرورد و معنی پیرای ماهمه گوش بر آوازش داو کتہ سرای کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرمای غنچه سان در بر مانگ همی گشت قبا بیش ز اندازہ خواهش نهش اجر خدای که شدیم از همه اعیان و کن بهره بای بازوی دولت دستورش و ملک آرا </p>	<p> طالبانش همه فرمانده معنی گشتند گرچه امروز بدین آب طراز است ولی آن بنا مانده رسیده است به تمام و هنوز لاجرم چاره این کار بستیم از عقل پس بفرموده دانش ز چلیک گدھے آخر به نیایش به در دولت سلطان فقیم از پس کرنش تسلیم به آداب نیاز شاه از لطف اشارت به شستن فرمود پس از آن معتد شاه عمار الدوله به ادب آمد و توفیق جایون بر خواند شہ بدستور گران مایه فرستاد پایا بسکه زین مژده جان بخش بخود بایدم چون بامیش ز اندازہ خواهش بخشید شاه تهنات کرم کرد و نوازش فرمود آسمان چاه فلک پایہ بشیر الدوله </p>
--	--

<p>وان وقار الامر از بده اعیان و کن پایه با بفرودند و کرم منسروند شایگان گشت توانی و ازین چاره نبود یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر بعد ازین جمله دعا ها که پذیرا و خدا</p>	<p>آن هنر پرورد و نادول و فخر خنده لقاے شکر این منت احسان چه توان کرد اداے خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعا تا ابد باشد و گردون بدرش ناصیه خویش را اگر بدعا یا و کنم هست بجای</p>
---	---

یعنی از نسبت آن شاه گرامی شام
شه نظام ست و بزید که نظامی شام

قصیده

۱۸۹۰ هـ

<p>دل پر حوصله آخر چو ز دعوی ماند راضیم از نگه شوق که گوید همه باز مگر از زاهد افسرده - دلی و ام کنم</p>	<p>تا که آرد که بدر تو شکیبا ماند از زبان هر چه دم عرض متن ماند که رخ همچو شش بند و بر جامد</p>
--	---

راست مانا غلطی هست که آوازه شده است
 بر سر ایاچه جمال تو نگاهم گوئی
 آه ازان رنگِ لبت که پس از کشتن
 ناتوان جان خرم ز لب پیش گرفت
 ار مغانی نبود در خور خاک در آید
 مست پر چهره آتمایه کیمن خواهم
 نو بهاران همه ز گس بدماند که چمن
 می میاشام و لب لعل می آلود بیوس
 یک جهان شیفه طرز دل آرای دست
 او بغارت گیرم آید من آن خواهم
 خضر در وادی غم تازه براه افتادست
 بگذر از خلد که در کیش توکل نبود
 صدره افتاد که بجنون غلطش کرد بدست
 پند می دادیم و نام تو بر رویه اصح
 جاده پیشروان رستم و دادم که خرد

مهر گویند ربان عارض زریا ماند
 رهروی هست که از صنف بهر جان ماند
 یک دو دم بر رخ زریا تو پیدا ماند
 آه ازان غصه که بیچاره بره و اماند
 مگر آن سجده که آماده به سیما ماند
 که لب لعل تو از بوسه ستر اماند
 بر چالست همه تن محو تماشا ماند
 کین گنه در روش عشق به تقوی ماند
 روضه محسد بکو تو بهانا ماند
 کار مغانی در شش آنچه زینما ماند
 مگذر اید که غربت زده - تنها ماند
 هر که امروز در اندیشه فردا ماند
 کلبه ام بسکه زریا لیلی صحرا ماند
 تا بدین بدرفت آن زهر گو اماند
 اندرین شیوه - نه با من عهد اماند

تنگ هست بود آری - که زبان تازه کنی
 نیست جز دوفی فطرت که بازار کمال
 صرفه نبود که همان بر روش پیشتران
 داستان چند توان کر ز محمود و ایاز
 گر نسیم از شکن زلف کشاید گر به
 اشک خود بر شمرے آنچه ز باران آید
 سفله را بستائی و گبوی که بجباه
 هرزه چند بسم بانی و سخبی که بدهر
 گر چه بر پیچی این شعبده - پی بردیم
 لیک با این همه از گرے هنگامه آرز
 پستی طالع ازین بیش چه باشد که کسی
 شیوه موج و غزل گر چه دل آرزویت
 شعر اگر دامن دل می نکشد باگ نرسد
 من ویزوان که اگر پای فن بزکشند
 بان و بان چند توان بود به تقلید سیر

هم ازان جسر باقی که پدینا ماند
 چشم دوزی بتنا عی که زینغا ماند
 خامه - در راه سخن بادیه پیمان ماند
 تاب کج خود سخن از واقق و عذر امان ماند
 فکر را با تو صد آویزش بیجا ماند
 خون دل نام کنی هر چه بیستمان ماند
 کمترین بنده او با جسم و دار امان ماند
 سخت خاتمہ وقت سرائشمان ماند
 کین نه راز لیت که مستوزر دانمان ماند
 نتوانست کزین هرزه روی - و امان ماند
 پامے در بند خطا ماند و عمارمان ماند
 مبتدل گشت نه چندان که گوارمان ماند
 نغمه - گر نیست دل آشوب بخوغا ماند
 حیث باشد که سخن را بجهان جا ماند
 ولے آن کس که بره سلسله بر پان ماند

پای ازین دایره تنگ برون که سخن
 جاوه مغرب بیان گیر که این طرز نوی
 راستی در زوچنان پیکر گفتار آری
 هم به پنجار نوی تازه نواسے بکشم
 مبش لگر سخن از صبح برانم گویم
 مشک شب جمله بتار ج رودوزم هر
 سحر از جیب اُفق سر بر بند خدا خند
 آید از سخن حرم بانگ مؤذن در گوش
 زند با شیشه و مے راه چمن گیروشنخ
 چمن از غلغله مرغ به جنبش افتد
 پاسبانان ز سر کوه پوره بر خیزند
 کاروانا بره افتند و جرس ناله کشد
 رهرو خسته که از رحمتش است به تاز
 زند میخواره که از باد و دوشین مست
 گاه سر بر بند از خواب و رود باز بخول

خود محیطیست که هر قطره بدریا ماند
 دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند
 که فروغ اثر از ناحیه پیدا ماند
 با داینگه در آغوش دلشن جا ماند
 سحر آمد که جهان گرم تاشا ماند
 شوشه سیم پراگنده به هر جا ماند
 شب بخود سپید و از غصه بسوا ماند
 دیر از ناله ناقوس پر آوا ماند
 در غم سحر و مسواک مصلما ماند
 کوه از ققنه لکبک پر آوا ماند
 در میخانه بروے همه کس و اماند
 دشت و صحرا - پُر از آوازه و غوغا ماند
 دوسه گامے رود و باز بره و اماند
 همچنان فالغ از اندیشه فردا ماند
 گاه مخمور ز حباخیز و دواز پاندا

<p>هم بدست وگزش گرون میسنا ماند که قلم در کف و آماده انشاماند</p>	<p>دست در گرون معشوق چو خیزد عاشق در چنین وقت به لغمانی آشفته گذر</p>
	<p>الحق از شبلی آزاده بدوش برسد زود بینی که اساس سخن از پاماند</p>
<h2>قصیده</h2> <p>متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۲ء)</p>	
<p>روزگار سیت که میداشتم آهنگ سفر خواستم تا بسوسے روم شوم راه سپر لیک تاخیر همیرفت بفرمان قدا که فلان جنس رهوس خام ندارد سر بی تکلف بسفر حسرت بیستت کمر چون میسر شود آرزو که نه زورست نه زور ناگمان شاه مقصود در آمد از در که از و بهم و گمان نیز نیداشت خبر</p>	<p>بهر تکمیل فن و رسم پی تحصیل عبر فارغ از حج و زیارت چومر کرد خدای گر چه من گرم طلب بودم و بس تبجل دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند روم گوئی دو سه گامت که این خام طمع ره چنین دور و دراز و سفر این مایه خطیر من درین غصه و غم خون جگری خورم اتفاقی عجب گشت مرا عقده کشا</p>

یکدوم پیشترک را که زخم کوس حیل
 چون ستوه آمد از تپ بدل آمد که مرا
 عزم دیرینه بیاد آمد و گفتم چه شوشت
 از تلذذ آنکه رفیق است و هم استاد مرا
 گفتم این صحبت و این واقعه نوافقه
 چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند
 همه راهم بچسبید و بدر آمد دل
 دل بجران منم و رسم و فن را نگذار
 روزکی چند بیاسای و سپس سازبده
 باخوار از نقد و هم از امتعه آن مایه گیر
 مصلحت نیست که این مرحله تنها پیری
 گفتم این جمله که گفتید بود عین صلاح
 هر و این مرحله گامی که فرمایش نهاد
 الفرض از رمضان سبت و ششم بود که من
 او فتادم بره کوه و بیابان کینند

بودم از رحمت تپ خسته دل و تفته حکم
 چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ای در
 که بیک حسیله و فوکار برار و دادر
 هم درین عرصه با نگار طبعینخواست سفر
 پس بعزم سفر از جا بستم مضطر
 هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر
 جمله گفتند که این رحمت بیصرفه میر
 ورنخواهی که کشی پاپے ازین را بگذر
 ساز و برگ سفر آن گونه که باشد دوزخ
 که اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر
 لاجرم خادو کے نیز بس راه بر
 لیک طالب نبود در گرو نفع و ضرر
 باز پس سے نہ کشد گر همه مرگ آرد بر
 گرم برخاتم از جای و شدم راه سپر
 پس کبشتی بنشستم من و یاران دگر

ز حتمی صعب کشیدیم بکشتی دوسه روز
 کس نیارست سرش باز گرفت از بالین
 نبود مایه آزار - بکشتی چیسک
 نان خورشش بود هر گونه میا مارا
 گرچه من زان می پالوده نیا لوم لب
 هفتم ماه منی چون بر سیدیم عدن
 من فرود آمدم در وی بشهر آوردم
 کوهسار است که هر چند بلندست و فراخ
 هر کجا میگذری ریگ است تخریف
 گبر و ترسا که نزیل اند درین بقعه همه
 مردم شهر که خود را به سالی نامند
 خوار و بدبخت تبه کار و سپهره و زشت
 خوشترین را به عرب بسته و حاشاکه عرب
 چون زبان همه تازی بود و هم چو عرب
 عامیان در غلط افتند و گمان باز برند

بسکه از موج بهر لحظه شدی زیر و زبر
 کس نیارست جدا کردنش از بستر
 خیر ازین محنت سه روزه که نویست
 از کباب بره و مرغ و می و نقل و شکر
 دیگران لیک علی الرخم ز زندی غر
 کشتی آسود و بینداخت زمانه لنگر
 تا خبر جویم ازین مملکت از بد و حضر
 لیک از سبزه و گل نیست در هیچ اثر
 هر طرف می نگری خاک سایهست و حجر
 بزبان عربی حرف زودندے یکسر
 حیوان اند نه بل از حیوان هم بدتر
 سفله و متهن کج روشش بد گوهر
 این چنین خوار و زبون شان بسپند و اول
 نام شان بسته بود بالقب جد و پدر
 که مگر در نسب و نسل ز معداند و مضر

تم فوتم ریشه این نخل ز خاک حبش است
 شا که گشتی ما باز بر فتار آمد
 به سوز آه و استاد و چنان زود گذشت
 این همان نهر عجبیست که زینسان کاری
 بست فرسنگ درازت و به پنا چندان
 مروی از اهل فرسا که پیش نیست
 آن خرو و رچو در آغاز بد عوی برخاست
 مردمان سخره گرفتندش و گفتند که این
 از مئی چاردهم بود که در پورط سعید
 در میان من و ازلط بنیقا و سراق
 پورط جایست که تا چشم ونگه کار کند
 صد به بینی که بر افراشته اینجایست
 شا که گشتی ما باز روان گشت و گذشت
 من بسا حل شدم و مروی از ابنا ^{حلب}
 خوب جایست که ناخواسته در باز دودل

که درین جا ببار آمد و افشانند
 تا بیک هفته گذر کرد به بحر الاحمر
 که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر
 جز در افسانه پاریس نه شنیدیم دیگر
 که دو واپور توانستند از او کرد گذر
 زده این نقش و در اقصای جهان گشت
 که توان آمدن از عمده این کار بدر
 هر زده هست که فرزانه ندارد باور
 رسیدیم و شستیم به واپور دیگر
 ز آنکه راه من و او گشت جدا زین معبر
 ز ورق و کشتی و واپور بود سراسر
 صد به بینی که در انداخته اینجایست
 از ره یافته و پس کرد به پیروت مقر
 همهم گشت و بهر ناحیه ام شد رهبر
 هر که سوزی بدش داد و در وی بگر

موضع خرم و سیری خوش و جای دلکش
 گبر و مسلم همه خوش جامه و موزون اندام
 جاهانشان بعرب ماند و وزی و لباس
 چون برون رفتم ازین جای از آن چاره بود
 از منعی شانه زده بود که گشتیم روان
 این همان جای قدیست که در عهد امیر
 حالیا دولت انگلند گرفتش از ترک ^{یعنی ابراهیم}
 مسجد جامع و ایوانه قبرس دیدیم
 رودس و سکنز به آمدن از آن پس نرسیدیم
 من سوی شهر روان گشتم و یک یک دیدیم
 فرض آدینه ادا کردم و از بعد نماز
 مجلسی از فقها بود در آن جا و بس
 زان یکے رو بن آور و که چونی چه کسی
 گفتم از بندم و از خوان ادب له لبای
 گفت حالا سخن از متعه همی رفت و تو هم

راه هموار و زمین پاک مکان خوش منظر
 خاص و حامی همه گلگون تن و زیبا سیکر
 هیچ فتنه ز مسلمان نبود تا کافر
 پیش میسر فتم و باز م بقفا بود منظر
 پس بر قبرس رسیدیم بهنگام سحر
 سپی رفت تبخیرشش وز د فال ظفر
 لیک با صلح نه از یادری تیغ و تبر
 سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و غیر
 کشتی استاد به از میسر و شبی بر دسیر
 مسجد و مکتب و بازار و ره و کوچ و در
 در مکتب خانه سلطانیم افتاد گذر
 بحث از متعه همی رفت هم از قول عمر
 تا چار بر زده دامن محنت بگر
 طفری برم از هر جهت و هر کشور
 گر توانی سخنی گوے و مثالی آور

<p>لب تجسین بکشاوند پس از بحث و نظر طی شد این راه و پایان رسید این فتر که درین بادیه بس تنگ بود راهگذر</p>	<p>من بپایخ در معنی زدم بستمعان پس ز از میروان گشتم و در عرض در روز مختصر گفته ام این حرف و تو هم میدانی</p>
<p>هر که جو یا بود از حال من و در حال من بایدش گفت که این نظم بخواند کبیر</p>	
<h2>قصید بهاریه - ناتمام</h2> <hr/> <p>۱۸۸۸ع</p>	
<p>که بهار آمد و بسیار بمان آمد گل همه ز سر پر آگند چو خندان آمد بسکه دیوانه و شش از طرف بیابان آمد سنبل آشفته تر از شرف خوبان آمد بسکه باد سحرش مروضه جنبان آمد باید از سر بتاشای گلستان آمد</p>	<p>دوش این مژده گوش گل و ریجان آمد ابر گوهر همه افشانند چو گریان بگذشت آب را سلسله بر پای بستند ز موج لاله چون مینچکان چهره بر افروخت بیباغ سبزه سر بر زده از خواب - و گرفت بخواب هر جای که سر از آب بر آرد - گوید</p>

سرود و عریب میان برزده امان آمد	عید نوروز بهار است که در خدمت گل
با دصبح آمد و بر شیوه مستان آمد	می دم که بچمن - گاه خرام لب جوی
من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد	بوی گل هست که بر دوش صبا نکیه ده است
که بر دواش سوزنده گلستان آمد	آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل
که بهار آمد - و ابر آمد - و باران آمد	زین دوسه حرف فزون نیست مغان را
زاهد از صومعه در می کده همان آمد	دور دور گل و گل هست که در جوش طرب
آمد آن شوخ و چگونیم بچسپان آمد	بزم آرای دگل افشان و قح گیر که باز
جام در دست دگل و لاله بدامان آمد	رخ بر فروخته و طره فرو بسته بدوش
هم بهر گام چوست انقان خیزان آمد	طره پر شکش بسکه بیچید به پای
تا چگونیم که چسپان بر سر ایمان آمد	چون بیکبار نقاب از رخ زیبار داشت
روزگار خرد و هوش بسپان آمد	او همان یک نگاه نازریان کرد و مرا

جام مے داد بدست من آنکه لبرود

غزله تازه که آرایش دیوان آمد

مطلع ثانی

چکنم آه بدروے که ز دربان آمد

بر من این مایه بلا از لب جانان آمد

وقتی که شیریه

<p>هیچ دانید که ششلی بچ چال است بجاست باید البته بزودش که بزودش زوفاست هست یک سال که بچاره گز قبا را باست که به ناگاه به عسرم سفر از جا برخاست که نمی خواست در آن رفته سی کردن است اگر تنزل بکنیم - خلد برین زانا است از کران تا به کران - روی زمین ناپید است پای دیوار اگر هست - و گرسقف سراسر است</p>	<p>دوستان! یک ره در رسم و فاکش شهاست ورنه دانید و نه دارید ز حالش خبر از سیه کاری ایام ز خود رانی خویش برود و گوشه تنهایی خود فارغ و شاد سوی چشم روان گشت بان گرم روی اگر چه شک نیست که آن ناحیه - و زیر بانی بسکه جو شیده زهر سوی گل و لاله بدشت هیچ چنان ز گل و لاله تمی نتوان یافت</p>
--	--

✽ اینجا از تمییم الایام رسم است چنانکه جانگیر شاه در تویک بهم ذکر کرده که با ما را خاکپوشش کرده لاله

می نشاند و سال ببال در موسم بهاری شگفت -

جاوه را خود خیسابان نتوان کرد تمیز
 جام گلزنگ که در بر زم - بآئین چینند
 نقشند چمن طبع ز ترستی فیض
 سبزه بر کوه فرو بخیت از سترابن
 راه و رواند بدول که نه در گام به راه
 دیده طفل که برد امن ماد و غلطه
 گل به هر شاخ ز برگ ست فزون تر گونی
 سرو اگر پای بدامن نکشد خود چه کند؟
 بسکه بر هر قدم از لاله چراغی نهند
 آه بگیت که بشهرت بود ماش و دل
 سینه صاف و لان ست هانا که لطف
 گرد بر گرد و دل آن صفت دن لاله و گل
 شاملارت نشاطت و لکین ست نسیم
 شاملارت از ان جمله فزون تر بحال

بجای آفتاب

بسکه گل صفت ده ستر اسر و انچه است
 هم بدان گونه گل از پهلو گل جلوه ناست
 دشت راهم به گل و لاله و شمشاد آراست
 یا قبل رست که بر قامت شیخ نصیر است
 بسکه بر هر قدمش لاله و گل در تیر پاست
 جنبش باد - بدان گونه بروی صحر است
 همه بر گل بفرود آنچه که از برگ بکاست
 ز آنکه از جوش گل لاله چن تنگ نفاست
 و شب تار کس گم نشود از ره راست
 گویند آینه در دست عروسی زیبات
 هر چه در بن بود از صفحه رویش پیداست
 چون طرازیت که برد من شوخی سخاست
 باغهای که بر پیرامن دل غالیه ساست
 که چونه چرخ طبع بر طبق تابراست

✽ شاملار (دوم نشاط) به طبق دارد که بالائی هم هست و از قنار هر طبقه از طبقه دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود -

آب بالای زمین باشد و اینجا بینی
 در بین آب و مد سبزه و نیل و فرو گل
 گرچه دانه که سخن خود به درازی بکشید
 بخت بنگر که ازان بزم که مستی و ناز
 بعد یک هفته که آسودتن از رخ سفر
 ہے چه تپ بود که نفسی نتوانستم کرد
 درو- آن مایه بیفشرد، سراپاے مرا
 گرچه با من نہ رنستے بود نہ خادو کی
 بہ عزیزان دیار آگهی آمد کہ فرمان
 ہر یک از ہر دو ان آمد و از غمخواری
 حاضران از رہِ اخلاص سخن گفتند
 آن یکے گفت کہ چون تازہ ز راہ آمدہ
 آن درگفت: ہمانا کہ شب خواب نہ برد

کہ زمین بر سر آست و جان پار جاست
 قوتِ نایبہ بنگرز کجا تا بہ کجاست
 چه توان کرد سخن ہم ز سر نشو و ناست
 بہرہ ام ہر چه بود در دغم و رنج و عناست
 تپ بہن تا سخن آورد و بکنیم بر جاست
 کاین گمراہ تش سوزندہ بود ایچے است
 کہ توان گفت کہ یک بہرہ زاندم کاست
 ایزدم لیک تباہی زدہ و خوارخواست
 آمد از ہند و زنجوری تپ شکوہ سراسر است
 پُرس وجوئے بسز کرد و پئے چارہ ^{طالع} خلاست
 کہ سخن از رہِ اخلاص ہم اندوہ بر است
 خستگی خود سبب درو تپ رنج و عناست
 خواب ناکردن شب النخ و رویت پیداست

✽ این تصرف مخصوص شمشیرت کہ روسے آب نوسے از گیاہ می کسترند و اورا خاک پوشش کردہ

درو از جنس ترہای کارند۔

چاره گرد آمدن نبشت و از اسباب و علل
 چون هم از نبض هم از رنگ رخ اندازه گرفت
 هر چه از چاره و تیار و دوا می بایست
 رسم بیگانه نوازی بود آئین عرب
 خاصه آن پیشرو چاره معنی یعنی
 خاصه مخدوم من و یار من و یاور من
 آنچه با من ز سرخسته نوازی کرده است
 به شرم گر چه بزودی و تسلی گشتم
 لیک آن به شدن از روی حقیقت سخنی
 باز تپ کردم، و تا احسن ایام نیام
 لاجرم رو ب وطن کردم و گفتم با خود
 یکشتم آنقدر از ضعف زبون گشت احوال
 چون یقین شد که مرا نوبت رفتن برسد
 شکر ایندو که در آن حالت آسیده سری

حالیای پی به مرض برد که در دم ز کجاست
 گفت از پیشه مکن هیچ که امید شفقت^{فوز}
 در زمان جمله همی باشد و ز انسان که سزاست
 میتوان گفت که کشمیر عرب الاماست
 سعد وین آنکه پسین قافیه بنیت قضاست
 میرزا سعد که در شهر امیر الامرات
 هر بن موی هنوزم به سپاسش گویاست
 کاین چنین به شدن دودخوار لطف است
 همچوناراستی بود که ماند بار است
 آن تم گاه فزون گشتی و گاهی می کاست
 که اگر چاره و گرد و در فرمان قضاست
 که به کس حرف زدن هم نتوانستم راست
 به وصیت ورق و خامه نمودم درخواست
 از زبان هر چه بر آمد همه آن بد که سزاست

هر چه از نسیم و درم بود در ملک قدیم
 زان همه بیشتر وقت نمودم کورا
 خاصه بر مسجد پارینه که در خانقاه است
 خاصه آن مدرسه که پسران بنای وطن
 طرفه تر زین همه افسانه حدیثی بشنو
 من باین حال تبه بودم و از یارانم
 می شنید این همه احوال و مکر دی باور
 تا به حدی که بمن نامه فرستاد و چون
 باز باورش نیامد و بمن نامه نوشت
 اینمه بیده بهتان نتوان بست به خویش
 تنگدل گشتم و از غصه بخود چپیدم
 من ستوه آمدم از نامه و پیغام آخر
 آخر کار ز لطف و کرم بار خدای
 مصطفی خان که اسستل سمرقند هست

و ان کتب خانه که انواع کتب را راست
 صرف آن کار توان کرد که در شرح راست
 که ز بهیمری باخته و بے برگ نواست
 طرحش من گندم و امر فرمایین به باست
 چه حدیثی که شکفت آرد و هم خنده فرست
 ملک الحاج علیگر طره که بدانش کیاست
 خود ندانم که ز جان من بیچاره چه خواست
 آنچه رود او نوشتم همه را بے کم و کاست
 کاین چه حرف است؟ که سینه درین کلمات
 به طرافت نتوان گفت حدیثی ناراست
 کاین چنین بیده انکار چه این فواست
 لیکن آن یار همان بر سخن خود برجاست
 مردی از غیب برون آمد و کام شد است
 از ره لطف به اعظم که آمد ناخواست

بنده محزون نیشل هانی اسکول اعظم گره -

<p>که اخِ اصغر من هست بهر پایه سزاست آنگاه از نسبت افوازش من هست و بجا است وید اعضای درون را که مرض لیبداست کار خود می کند دل که کبیل لاعضاست میکنم چاره و از ایزوم امید شفاست هم بدان شیوه که طرز دروش اهل صفاست امتحان کردی و جستی خنجر از هر کم و کاست به شدم گر چه هنوزم اثر ضعف بجا است هر کس را که من دعوی اخلاص و فاست به شد آن بنده که از حلقه بگوشان شاست که از دکلکده همتد پراز صوت و فاست</p>	<p>داشت چون سابقه معرفت با اسحاق آنکه از دولت او باز دین هست قوی از پئے دیدن من آمد و بر رسم فرنگ رو بین کرد و بفرمود که از غایت ضعف لیک با این همه از کار زفته هست هنوز از سر مهر به تدبیر و عکاسم پردخت تا دوسه رجم چنین بود که هر روز مرا بارے از فضل خداوند جهان بگردناه مژده صحت من بان برسانید کنون میتوان گفتم به مهدی و به حالی و عزیز شبلی امروز بود بلبل بتان سخن</p>	
	<p>بعد یک عمر که از بند عم آزاد شده است هم چنان باز با هنگ کهن نغمه سزاست</p>	
<hr/>		

مرآتی

مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دهلوی متخلص بنیر

۳- اکتوبر ۱۸۸۵ء

از پے برہمی عالم مکان برخیز	گرم ہنگامہ شوای نالہ ول بان برخیز
ای جنون باز بتاراج گریبان برخیز	تو ہم ای آہ جهان سوز بامان برخیز
چشم خون تا پستان خوہست چو طوفان کردن خون شوای دل - کہ تو اتم سرو سامان کردن	
آسمان حلقہ نام شدہ چون ست چہ ہست؟	دو جهان اینہمہ در ہم شدہ چون ست چہ ہست؟
اختران - دیدہ پرخم شدہ چون ست چہ ہست؟	ہر داغ دل عالم شدہ چون ست چہ ہست؟
شاہد روز بمرگ کہ بہ نام بنہشت از چہ لیلای شب آشفقہ و در ہم بنہشت	

تا چه هست این که دل از ناله نیا سو و هنوز	همچنان ز خشم جگر هست نمکسو و هنوز
اشک از دیده بر آید بگر آلود هنوز	آتش هست همانا که رو و دو و هنوز
فاش گویم که سخنگوی زمان روی نهفت تیره شد و هر که تیر ز جهان روی نهفت	
آن طراز سخن آن یوسف کنعان سخن	آنکه آراست ز نوز لطف پریشان سخن
آنکه صد پایه فزود از سخنش شان سخن	آنکه لعل و گسرافشان بدمان سخن
دو سه روز است که از جام اجل مبهوش است عالمی ز لبخن مانده و او خاموش است	
آن گران پایه که و در مرتبه اوست سخن	شاعری کز دم کلکش همه جا دوست سخن
فیض او بین که باین نگ باین بخت سخن	خواجگ او بود و توان گفت که بخت سخن
اینک از دست اجل جیب جووش چاک است پایه فن بفلک برده و خود در خاک است	
علم و فن را بجهان دادگر بے بود - نماید	نکته سخن و دیده وری بود - نماید
در جهان نخل هنر را اثر بے بود - نماید	تنظم را حسامه او بال پری بود - نماید
ای سخن گریه بر روز سیمت باید کرد	

ای ہنر جسم بحال تہمت باید کز	
شیشہ بصر دین حادثہ بر خاک بزن	شبلیا دست نہ در دامن ادراک بزن
تو ہم ای نالہ سرا پر وہ براغلاک بزن	ای جنون حیب و گریبان خرد چاک بزن
گر نہ خون گشتہ بزرگان ترم سے آئی	
آخر ایدل بچہ کار و گرم سے آئی	
<h2>مرثیہ</h2> <hr/> <h3>مولانا فیض الحسن حوم سہارنپوری اُستاد مصنف</h3> <p>۱۸۸۷ء</p>	
جہانے راجگر خون شہین تہا من کریم	درین آشوب غم عدم بنہ گرنالہ زن کریم
وے بگذاز تا در ماتم فیض الحسن کریم	بہتسین صبوری چند بفریہ بے مراناصح
ہنر بر خوشتن گردید چو من بنی خوشتین کریم	بہ مرگش۔ علم و فن در نالہ با من ہم نوا باشد
بہر گش کریم و آنگاہ بہر برگ سخن کریم	و تا غم دارم و ہر یک زد و گیر حست افزا تر
ہمان نوا باشد این غم تا درین دیر کہن کریم	خو د این آشوب این ہنگام ز یادم نخواہد شد

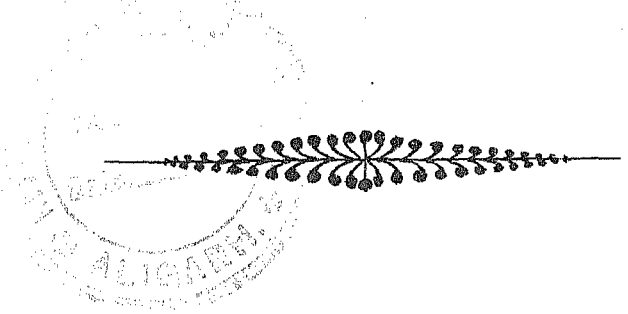
<p>گنج و به بر هم گشتن کار هنر عالم به یکبار انجمن بر هم زوی تا از میان رفتی</p>	<p>گنج خویش بر روز سیاه علم فن گیرم سزومن گردین با تم چو شمع زخم گیرم</p>
<p>چه در دل داشتی تا از که ریخیدی چراستی ز ما بگسته ای مولای ما هنر کجا هستی</p>	
<p>چه در دل داشتی آخر یاران بر کران بون خو این راهی می گیرم که نام من افشاید نگویم من تو خود انصاف ده تا از که می آید نو این نکته ها و از روی فرمان نشان دادن به بخاروری بر جاوه پیشینیان رفتن نگیرین از کجا سخن لطف طبع نگینت</p>	<p>دوسه روزی و گریستی آخر همان بون بحال فن همی بایست آخر مهربان بون عرب رازنده کردن و انگار زبندان بون بکشف از روی وح القدس لرحمان بون با بهنگ حجازی یادگار پستان بون پنا فغان ندانم چون پسندی هم زبان بون</p>
<p>که یارت بود آنجا با کدامی هم نشین خفتی هنر را پایه بالا بردی و خود در زمین خفتی</p>	
<p>ز بس و کار عم دل بوده است دیده ترسم سخن را این چنین شیرازه بستن تا که تواند با مری پایه اش من خود ندیم در جهان کس را</p>	<p>سخاک تربت او لعل افشا ندیم و گوهر هم پس از وی دفتر معنی پریشان گشت ابتر هم وزین پس مثل او هرگز نه بیند چشم اختر هم</p>

<p>غمِ مگرش روان فرساست از شوبِ محشر ہم کہ ای در شیوہ دانش مرا استاد و رہبر ہم کہ شبلی خاک بوس در گت بوست چاکر ہم</p>	<p>بو دشورِ غریب ابابین ہنگامہ کے ماند صبا گر گبذری بر تربت پاکش بگوازمین در دوی پیشکش آوردہ ام باشد کہ پذیرے</p>
<p>ازین خواب گران آخر چو روزِ حشر بر خیزی چو صور حشر من و نالہ ام۔ وقت ست اگر خیزی</p>	
<p>مشیر</p> <hr/> <p>جنرل عظیم الدین خان موم</p> <p>۱۸۹۱ء</p>	
<p>گویند رگو۔ چسان نگویم کافسانہ پاستان نگویم از نیک بد جهان نگویم از داغِ جگر نشان نگویم</p>	<p>تا کے زغم نہان نگویم دارم جگری دے تو انم از عسریدہ فلک تنالم از نالہ دل اثر نخواہم</p>

<p>یک حرف از ان میان نگویم ننوان کین و استان نگویم جز قصه خون چکان نگویم</p>	<p>رفت آنچه ز دور چرخ برین این جمله همی تو انم اما در ماتم خان اعظم الدین</p>
<p>آه از غنیم این چنین میسر شیرانگن و شیر و شیر گیسر</p>	
<p>آن پیکر و رو و قد زیبای آن فتره خسروی به پای آن حوصله و درایت و رای آن کوه بهر نرنداشت همتای یکبار چنان بهفیت داز پای آلوده خاک و خون شود پای آن پنجه شیر گیر لای و ای آن این چه غمی است صبر فرمای</p>	<p>آه آن برو ووشن برزد بالا آن زور سپیدی بازوی آن دانش و عقل و هوش و فرنگ آن کوه به شرف نداشت اند آوخ که چنین بلند جا به آه این چه جفاست کان بودوش آن باز و تیغ باز - افسوس آه این چه مصیبتی است جانگواه</p>
<p>چون زین غنیم جانگداز گیریم گیریم صد باره و باز گیریم</p>	

<p>یا تهن او فتاد در چاه تا باز رود بسوی بنگاه بودند نشسته در کمینگاه آن کج و دوشان دون بنگاه شش تیر و یک خطا شد آه با آن همه زخمهای جانگناه پس طے بنمود پاره راه افسانه سرگشت کوتاه</p>	<p>در خاک شد آن امیر زیجا همان کی بشب شد و خاست کم حوصلگان سفله چند کالسکه چو در مقابل آمد کیبار بر و کشاد دادند بر چه صبر چنین نفلکند بر خاک نقاد و باز بر خاست آسودمے براه وزان پس</p>
<p>با صد سخن بماند خاموش آن بجز بیارید از جوش</p>	
<p>دین ناله ما بگوش در گیر از چهره نقاب خاک بر گیر هم تیغ بدست و هم سپر گیر چار آئینه وزره بر گیر اقبال و سعادت و ظفر گیر</p>	<p>ای کشته ظلم بان خبر گیر این مه بخسوف می نیر زد بر خیز و همان بر سرم پیشین ترکانه کله بفرق بشکن مردان جنس را و همی را</p>

مجلس
مجلس

<p>آتش شود و نهاد - درگیر بر هم شده کارها ز سرگیر آن آئینه را درگیر گیر</p>	<p>کیف بستان و دشمنان را آنگاه بکار ملک پرداز آن رونق رام پور بازار</p>
<p>این جمله بکام و دستان کن زین بعد هر آنچه خواهی آن کن</p>	
	

مشکوٰۃ تمام

۱۸۸۵ء

گفت روزی بنام لکوی عتاب
 ہرزہ خون دل و جگر خوردہ
 چند ازین ترہات بمعنی
 شکوہ جو را آسمان تا چند
 مژہ را ابرخون نشان گفتن
 داغ را ہدیہ جگر خواندن
 وحشت آموختن جنون کردن
 سفلہ را حریفی ہم گفتن
 وہم را برابر از لیتین سخن اندن
 چاک را با جگر چہ پیوندست

فرحت آن برگزیدہ احباب
 کای بہ بیجا صلے بسر بردہ
 تاجہ خواہی از شاعرے یعنی
 داستانہاے پاستان تا چند
 تاجہ سودت و بہ زیان گفتن
 دیدہ را معدن گہ خواندن
 دل بہن کر محال خون کردن
 دیر را روش حرم گفتن
 سحر و عجاہ از افرین سخن اندن
 سخن عشق ہرزہ چندست

اینچہ! احوالیت عشق ز زیدن
 خود بہین! ارزش بتان چہ بود
 آن بہا طرب ز مانے چند
 در سخن ہر دین ہی آ میخت
 لطف را باعتبار مے آلود
 گر چہ منعم ز ساحے میگرد
 سخن او کہ متصل میرفت
 گفتہ اش ارجان پسندیم
 خواہم آنون عنان بگردانم
 زین بساط کہن چو بر خیزم
 رسم ویرینہ را بر اندازم
 بد م حلق را فسون دگر
 تا بسنجے کہ با کمال سخن
 این روش گر قبول دست نہ بود
 شاعر کہ بہین سخن سازیت

سادہ را بجان پرستیدن
 پیکر ہی سادہ۔ جان جان چہ بود
 راند زین گونه داستانی چند
 زہر را انگبین ہی آ میخت
 زہر باقت نہا مے آلود
 خوشتن خود فسوگرے میگرد
 از رہ گوش سوی دل میرفت
 او گھر مے نشان دو مے چیدم
 رسم پیشینیان بگردانم
 پیکرے تازہ برا نگینم
 در سخن طسح دیگر اندازم
 کردہ ام سازا عننون دگر
 تنگی نیت در مجال سخن
 مے توان جادو دگر ہیود
 کہ درین پردہ گونه گون با نیت

طرز اندیشه نوکنم اکنون
نشیدی که الحدیث شیخون

دیباچه

سیره النعمان

<p>نعت جهان گونه جهان سان خوشست سجده اگر نیست زمین بوس هست دم ز شریعت زن و بهشیار باش سجده و تعظیمیم - ز هم بازوان پا چونی - بر تو نگیسریم پیچ</p>	<p>حمد و ستایش که بعنوان خوشست شیفتگانیم و پیمبر پرست تا بخودی پایه نگدار باش هر چه ز پیش است - وز کم - بازوان در ره الفت - که بود پیچ پیچ</p>
--	--

مهمی

<p>پای ز خلوت نه نهادم فراز دل برم از حلق با فسونگرے شعبه تازه برای نگینستن</p>	<p>من که درین دایره از دیر باز باز برانم - که درین داورے خواستهم طرح دگر رنجستن</p>
---	---

بزم و گزشت و تماشا و گز
 زم زم تازہ بازار منگم
 بادہ فرستم بحرینان گز
 جرمہ کہ بر تار سخن میں فرم
 قاعدہ سحر طراز است این
 پاچہ دین معرکہ افشردہ ام
 حرمت این کار نگہداشتن ق
 کار من است این حد ہر خام نیست
 دست اگر سوے قبح بردہ ام
 کان معانی ہمہ کاویدہ ام
 غارت بتخانہ چین کردہ ام
 خاک در میکہ چہیستم
 وایہ اگر از دگران خواستم
 فن سیر گرچہ بود لپ زیر

بادہ و گز آرام و میسنا و گز
 نعلنہ در حلقہ راز از منگم
 از مے و دوشین قدری ہند تر
 ہان بنگر تا بچہ فن میں فرم
 نیک نگہ کن کہ چہ بازیت این
 پایہ فن تا بحب آوردہ ام
 نامہ بہ لعل و گہرا نپاشتن
 این بود آن مے کہ بہ ہر جا نیست
 جای عنب لخت دل افشردہ ام
 کین گہری چند فرچیدہ ام
 تہا منہی چند گزین کردہ ام
 کین مے صافی بقدر ختم
 چارہ نہ زو بود از ان خواستم
 نیست درد خود ز روایت گزیر

گرچہ مستاع از دگر آوردہ ام

قطره ربووم که آورده ام

حرف به اردوزون - این نبود	گرچه مرا شیوه فن این نبود
بادیه پیمای عرب بوده ام	پیشتر اگر م طلب بوده ام
ساغر من باده شیراز داشت	بزم چو آن فرقه و آن ساز داشت
بوسه از آن میکرده باقی نماند	لیک چو آن مطرب و ساقی نماند
خوشترازان نیز که میخواستم	بزم بطرس ز در آراستم
شمع همان است لکن دیگر است	گرچه سرو برگ سخن دیگر است

بادگوارا پهن نریزان تمام
 باده گلگون بیفت الینجه بام



مشنوی ناتمام

جون ۱۸۹۲ء

مقام قسطنطنیہ

<p>مَنْعَكَ اللَّهُ الْجِسْمِ الْمَالِ گرم زجاخیزورہ ہمت گیر در نفسی راست کنی یہم کن جسد گرامی گہرکان ہند دائرہ گردند بگردت ہمہ ہر یکے از جای جہد چون سپند حرفے ازان یار سفر کردہ گوی رفت چہا بر سرش از نیک بد یا کہ چہا بسمان و فلان میرید</p>	<p>قاصد فرخندہ من ہن ان قال پیش رسیدت سفر ناگزیر زور و رو فکرو عالم کن ویدہ براہ اند عزیزان ہند چون تو دران بزم کشتی زمزمہ تا ز حدیث تو شود بہرہ مند جملہ بدین حرف کہ ای نیکوئی تا بچہ حال است چنانست و خود بر روش ویدہ دران میسرید</p>
---	---

از سفر روم چه برداشت طرف	از پس این محنت ورنج شگرف
کار بسے بود از آہنا چه کرد	بزم خوشی بود تماشا چه کرد
زان چمن تازہ بدامن چیست	وصف دانش طلبان چون نشست
از من آوارہ بسیاران گوی	طی چو شود مرحلہٴ پرس و جوی
صدر نشینان سرخوان فن	کامے ہمہ گنجینہ کشایان فن
حال من آن گوید کہ بایت سبت	از گرم داور بالا و پست
زندہ ام و فارغ و خوش میزیم	ہم بہان طرز و روش میزیم
نازکش حاجب و دربان نیم	گرچہ خودم با سرو سامان نیم
این منم و گوشتہ تنہائے	نیست سرا بنجمن آرائے
تاچہ بود حاصل چشم و نگاہ	وینکہ بر سپید کہ زان جلوہ گاہ
ہر نفسم مے برد از خویشتن	ہی چہ توان گفت کہ ذوق سخن
فرصت آن کو کہ بیایم بہوش	گرچہ پنخواہم کہ نشینم خموش
ست ز کیفیت این باوہ ام	گرچہ لعل سخن آادہ ام
خواب خوشی دیدم و دیگر پرس	بگذرا زین حرف و مکر پرس
عذر بسنہ محو تا شاستم	خوان سخن کہ نہ خود آراستم

	<p>دیده من باز و سخا بم هنوز شعبده آپیش نظر حیدم</p>		<p>تندے بو خوش را بم هنوز با تو چگویم که چه او دیده ام</p>
	<p>بزم چو از جسلو ز یار است دامن چشم ز تماشایر است</p>		
<hr/>			

مویکب همایون

یعنی

برآمدن سلطان معظم

بگذارون نماز عید ضحی

خاست ز هر ناحیه گلبانگ عید
 پیرو جوان خبله تن آرستند
 مادرش از مهر تن روی شست
 کوچه و بازار پر آوازه گشت
 زود براید بادا سناز
 خلق برون ریخت ز هر گوشه
 طفل و جوان بر سر هم ریختند

مهر چو از جیب افق سر کشید
 دیده پر از خواب چو بر خاستند
 طفل که این شیوه نداند درست
 شیوه و آئین طب تازه گشت
 مژده رسید این که شه چاره ساز
 تا بر داز خوان کرم تو شسته
 بسکه عنان طلب آنگیختند

یک نظر راه تماشا نیافت
 جمله بصد شوق و بصد آرزوی
 سرمه خاک ره نشه خواستند
 از دو سوی راه بکب شرف
 مهر چو در هر جهت افشاند نور
 گشت روان از پی هم خیل و فوج
 بود شعار همه از هم جدا
 پر تو آن اسلحه تا بناک
 با همه تمکین چو گذشت این گروه
 غلغله برخواست که باد انوید
 داغ نه چهره خورشید و ماه
 قاعده دولت و دین را مدار
 سپیکر لطف و کرم کبریای
 خسر و لشکر شکن و قلعه گیر
 فاتحه دولت و طغرای دین

نقش قدم هم بر زمین جان یافت
 سوی بشکطاش نهادند وی
 جا بگذرگاه سپه خواستند
 خلق بآئین ادب بست صف
 کو کبک شاه عیان شد ز دور
 موج تو گوئی که شکستی بموج
 هر همه در اریست و پرچم جدا
 تور همی ریخت بدامان خاک
 گشت بیکبار زمین پر شکوه
 مهر جانتاب خلافت و مید
 حضرت خاقان خلافت پناه
 آمین نه رحمت پروردگار
 سایه یزدان شه کشور کشای
 شاه فلک عقبه گردون سریر
 زیب ده افسر و تاج نگین

<p> آيَدَا اللهُ نَصْرَ عَزِيْزٍ حاشيه بوسان پيڻ وڏياري خلق به يڪبار در آمد زجاي ٻانگ و عاگت زهر سو بلند باو بڪام تو زمين و زمان زنده بان کز تو جهان ننده است سايه يزوان بجان هم تونے هست ترا تاج خلافت بفرق هست برو دولت دين اقرار زيب و طراز حريم از تو هست همگه بود شمع نبی را پناه بازوی اسلام قوی از تو هست باو بفرمان تو چرخ بلند </p>	<p> شاه فلک کو کبه عبدالحميد فرّه شاهي ز جبين آشکار مرکب شمشير چو گنبد شت پای طلعت شه باز چو پر تو گلند شور بر آمد که بود تا جهان چرخ بدان مایه که گزنده است زيب و طراز همه عالم تونے جمله بدانند که در غرب و شرق آن تونے امروز که در روزگار تازگی بدر خنجرين از تو هست جز تو که هست ای شه انجم سپاه فرّه دين نبوی از تو هست شرح بجا به تو چو شد از جند </p>
<p> سکه اقبال بنام تو باد هر چه بگيستی است بکام تو باد </p>	

ترکیب

که

در بزم دعوت منعقد ۵۶ (۶) و سیمبر ۱۸۹۲ء که از طرف دانش آموزان کالج
بتقریب مبارکباد و پسوی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوانده شد

<p>قاصد خوش خبر امروز نوا ساز آمد از سفر شبلی آزاده به کالج برسد دوستان مژده که آن بلبل خوش بجزگر رفت هر چند بسی بی سرو سامان آیا نقد کار آگی و تجربت آورد بکف هر کجا بود هر گوشه تمتع برداشت گاه با صدر نشینان داشت قرین گاه در بزم فقیهان گران پایه رسید</p>	<p>کز سفر بایسفر کرده ما باز آمد یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد اندرین تازه چمن ز مرمه پر از آمد شکر ایزد که باین بگن این ساز آمد رفت بی مایه و گنجینه صدر از آمد هر کجا رفت بهر طائفه ساز آمد گاه با حاشیه بوسان شده انبار آمد گاه در حلقه زندان نظر باز آمد</p>
--	---

<p>گاه باساده دلان شیوه تقلید گرفت گاه در بیت مقدس به مفتی شهر گاه در قاهره پنهان به تقاضا نویس دلش از ذوق سفر گریه نیا سود جذب به شوق و می رخصت آرام برد روزیش گشت که مشرب نیامان شست</p>	<p>گاه با دیده دران پژه دراز آمد از رخ شاهد فن پژه برانداز آمد به تهمیتر شد و در جلوه که ناز آمد یاد یاران وطن حوصله پرداز آمد لاجرم رو بوطن کرد و عثمان تاز آمد وین شرف بایه صد نازش و عزاز آمد</p>
<p>بزم گاین جلوه و این فره و این دارد شکر ایزد که همان رونق پیشین دارد</p>	
<p>کلیج امرو ز آن فزه و شان ست که بود همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند همچنان این چنین تازه علیه الرحم عدد با یکایم و حسودان تنک حوصله را بسکه آوازه اش اطراف جهان را گرفت آستانش که بود مجمع ارباب کمال کار تعلیم آن نظم و طراز ست که داشت</p>	<p>بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود جوی این فیض بدانگونه رون ست که بود این از غارت ایام خزان ست که بود همچنان دیده حسرت گران ست که بود همچنان بردش انبوه جهان ست که بود همچنان قبله دانش طلبان ست که بود پایه فن بهمان اوج و نشان ست که بود</p>

<p>هم بد انسان هنر آموز بیان ست که بود شور و آوازه تکبیر و اذان ست که بود هم چنان مدرسۀ اروح و روان ست که بود همچنان سعی و طلب از ته جان ست که بود هم بآن طرز نومی ز منزه خوان ست که بود در نه همیشه بسی بهتر از ان ست که بود ساقی بزم همان پیر معان ست که بود</p>	<p>یوتین آنکه باشی و گفتم آموخت هم چنان شام و پیکه در حرم مسجد پاک هر یک از یک مار یسن و از نالد و هورست وان دگر دیده و ران را که با سکول در اند شبلی غمزده آن جرعه کش طرف بساط جمله زین پیش که گفتم به تنزل گفتم بزم و این گرمی بهنگامه نیز و شکفت</p>
--	---

تا جهان ماند و این گنبد میماند
 یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

ترکیب

برای مجلس عام ندوة العلماء

منعقدہ ۷۔ رجب المرجب ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰۔ اکتوبر ۱۹۰۳ء

بقام امرتسر

<p>ایکے پرسی چه کسایم؟ و چه سامان دایم؟</p>	<p>انچه با هیچ نیز و بجهان آن دایم</p>
---	--

<p>مانه آئیم که اورنگ سیلیمان دایم روی و راهی بدر دولت سلطان دایم مانه نهم که بام و دروایوان دایم مانه آئیم که سرواب و شبستان دایم جامه از قاقم و استبرق و کتان دایم مانه آئیم که یک کار به سامان دایم بوریا نیست که در کلبه احزان دایم بیش و کم آنچه به پیدا و به پنهان دایم تا به بنی که چه برگ و سرو سامان دایم ماهان پاره نانه بسرخوان دایم ما غلام خود و خود و گوش بفرمان دایم</p>	<p>مانه آئیم که دهم کند رطلیم مانه آئیم که بر شیوه ارباب ششم مانه آئیم که با حاجب و دربان باشم مانه آئیم که با سندر و بالین ازیم مانه آئیم بدان پایه که چون مجلسان مانه آئیم که یک شیوه بائین گیریم خاکساران جهانیم و ز اسباب جهان جزئی خاسه و اوراق پریشان نبود گاه گاه بسوی کلبه ما باز خرام تو کباب بره و شهد و شکر می جوئی تو غلامان کمر بسته بفرمان، خواهی</p>
<p>هم بیک حال بودی سرو سامانی ما کهنه هرگز نشود جامه سرمانی ما</p>	
<p>گر ز ما شیوه پیشینه ما خواهی هست جامه کهنه و پارینه را خواهی هست</p>	<p>عجز و افتادگی و طوع و رضا خواهی هست افسر و تاج و کمر بند و کلاه جوئی نیست</p>

<p>مسجد و منبر و محراب و ما خواہی ہست بادۂ ٹمکدہ صدق و صفا خواہی ہست ورد لا ویر حدیث حلقا خواہی ہست گرز رنجوری الحاکم و شفا خواہی ہست گرز ما سلسلہ حدیثا خواہی ہست ورحیثہ ز رسول و سزا خواہی ہست</p>	<p>مقصد و بام و حرم و گنبد، اگر خواہی نیست آن سے کوز فرنگت ندریم بجام شرح افسانہ رومن نتوان جست زما ماداد اے تپ و درد، ندانیم و لے ماخرافات کن یا ندانیم و لے گفتہ بیکین و یکارٹ ندریم سیاو</p>
<p>بے نوائیم ز اسرہ دنیا مطلب انچہ در کیسہ ندریم، تو از ما مطلب</p>	
<p>ہیچکہ پانے رخلوت نہا ویم برون کہ ہارفت ز دست فلک سقلہ دون رفت تمکین و قرار و خرد و صبر و سکون برسیدیم سرا سیمہ باین حال ز بون رفت سر رشتہ بصیرت ز کف اللہ ہر فنون خود بہ بینید کہ چندست و پرسید کہ چون؟ خوش بود صبر و لے خود تنویم کنون</p>	<p>ماکہ با آن ہمہ نیرنگی این چرخ حرون ماکہ از جای زرتسیم بصد جور و جفا تا چہ پیش آمدہ باشد! کہ بیکبار زما تا چہ پیش آمدہ باشد! کہ زہر گوشہ ٹیک و روز اندازہ گذشت و بلغ السبیل ترکاہ بار این غم کہ ز ما تابش کیسائی برد چند در سینہ توان و ہشت نہان شعلہ غم</p>

شرح این آتش چنانسوز نگفتن تا که
سوختم سوختم این سوز نهفتن تا که

<p>حالی با غم و دروش سرو کار افتاد است دست و بازو بشکلی از کار افتاد است خاک ره گشته و در راه گذار افتاد است حالی از همه سو خود و جبار افتاد است تقمن درنگ چه آمد و خوار افتاد است هست بر بستر بیماری و زار افتاد است حالی با خسته و آواره و خوار افتاد است دامن شاہر گل در کف خار افتاد است خوار و سرگشته پیر شهر و دیار افتاد است هچو بغداد که در دست تار افتاد است اختر قاطمیان خود مدار افتاد است زان نشانها که بهر راه گذار افتاد است مهر گم گشت جهان تیره و تار افتاد است</p>	<p>جمع اسلام که صیبتش بدیار افتاد است آن که در معرکه تاج از سر قیصر بر بود آن که چون مهر جهان تاب بعالم میخت آن که صد قلعه روئین بیکه حمله شود دست و سر پنجه آن شیر زبان فت کار آن که در پیکر صدمه همی جان بید آن عزیزیکه جهانیش همی درشت عزیز مرغ خوش ز منزه را کار بصیاد افتاد می نه بینی که نژاد عرب و آل لوی دست هر سقله بغار تگریش گشته دراز ورق دفتر عیاس بتاراج بر رفت کاروان رفته و اندازده جاهش پیدا آسمان از حرکت مانده و اختر مدار</p>
---	---

<p>هر کس از ما بهمان خواب و خمار افتاد است رخنه باد کمر و پاسه حصار افتاد است آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است کار با بریطور و دودن و تار افتاد است کار ما با فلک عسبرده کار افتاد است</p>	<p>وین عجب بین که باین فتنه و آشوب بلا سنگ می بارود و خواب خوش اندازد اصلا علماء را همه پیکار و نزاع است، کز اُهرار که بود نیروی ما از دم شان بکه نالیم؟ و سپیش که بفریاد رویم؟</p>
<p>سنگ باشد که به پیش شه و در پیش شویم همت آن است که خود چاره گر خویش شویم</p>	
<p>چاره آن نیست که از عهد کهن آری یاد مکتب مدرسه باد همه اطراف و بلاد تا چه سود و بدان مهلیت پارینه نهاد تو جهان در گرو آتش و آبستی و باد که برویت در زرقه نتوانست کشاد از ره و عطفه در یوزه بر آئی ناشاد آش و ناله بکف آری که شود توشنه و زاد وان نزاع تو شود مایه هر گونه فساد</p>	<p>در چنین حادثه صعب که بر ما افتاد چاره آن نیست که بر رسم کهن طرح نبی تا چه سود و بدان فلسفه عهد قدیم از عناصره و شصت آمده اینک شمار تا چه سود و بدان شیوه تعلیم قدیم این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم عامیان را بفریبی و بعد حیل و فن یا که با همچو خودی بخت و جدل سازد و</p>

<p>تا بدانند که از قطب شدی یا او آباد این حدیث نبوی هست و تزارفته زیاد نبود حاصل بخت تو مگر کبر و عناد عرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد</p>	<p>یا که چون خلوتیان پاسبان من کیشی وست بالاست هر آینه ز زیرین بهتر نبود وجه کفایت تو مگر بدیه و نذر نتوانی که خود از گوشه بر آئی و آنکه</p>
<p>خود بفرماید که این مشغله مقصود چه بود گر وجود تو زیان نیت بگردد چه بود</p>	
<p>حیف باشد اگر از جمله ایشان باشی منکر فلسفه سنت و قرآن باشی منکر معجزه موسی عمران باشی برزبان داری و بیگانه ز نعمان باشی جاهل از معرکه های شه مردان باشی بیخبر از عمر و حیدر و عثمان باشی روز و شب خود بپرتاری سلطان باشی</p>	<p>ایکه برآمده یورپ همان باشی حیف اگر از اثر فلسفه معر بیان مسهر از شعبده جلوه دهد سحر نبی گفته سولن و آئین جهان نبانی او از بهنچال صدافسانه و دستان گوئی قیصران راهم یک یک بشمار می آغاز از خداوند جهان، یاد نیاری گاهی</p>
<p>در برپرسی که درین کار چه تدبیر بود دین و دنیا بهم آید پس نگر که اکسیر بود</p>	

<p>پای را کار درین راه به خار افتاد است گویا کشتی و گرداب، دو چار افتاد است که خزان و عقب باد و بهار افتاد است او کساید گر ہے را که بکار افتاد است نمک و باد و درین میکده یار افتاد است پنبه را آشتی اینچا به شمر افتاد است گر چه دانم که قلم سخنکار افتاد است که نم رحمت او بر گل و خار افتاد است خرمنی را که بهر گوشه شرار افتاد است رسته از لطمه موج و به کنار افتاد است مروءه را که در آغوش مزار افتاد است که چو بابر و فیض تو هزار افتاد است</p>	<p>گر چه این مرحله، و شوار گذار افتاد است دین و دنیا بهم آمیختن آسان نبود نسبت فلسفه و شرح بدان می ماند حل این مشکل اگر خواهی از توده بخو حکمت و شرح درینجا بهم آمیخت اند عقل را نیت سر عریده اینجا نقل شبلی آهنگ عاکن که سخن گشت داز بان بدرگاه خدای و جهان، روی بنه می تواند اثر قدرت او داد، امان صدره افتاد که طوفان زده از کرش صدره افتاد که فیض کرش جان بید ای حسد او ند جهان رحم بفر ما بر ما</p>
--	---

طرح انجسام مرا نیز، چو آعن از انداز

ای حسد، بان نگه لطف، به ما با انداز

تشبیب و غزل

غزل نامتتام

<p>خانا مگر نبود خطِ سر نوشت ما ای آنکه خوب ما شناسی از زشت ما</p>	<p>اندازه و فاکت گرفت از جبین من از رو و هم قبول تو فارغ نشستم</p>
دیگر	
<p>ابروے تو یکبارہ فروخت کن با با عنسزہ میا لانگہ عربدہ فن را</p>	<p>صحبت گرت بود با اختیار کہ امروز عرض ہزار ہر دو جدا گانہ توان بخواست</p>
دیگر	
<p>صدرہ آن سریدہ جو داؤ بن از مرا جلوہ بنامے وز من نیز پیر از مرا اجرا ہاست با آن چشم فسون ساز مرا</p>	<p>بندہ تازہ بہر داویش بود ہوس ایکہ یک موی گنجد بہ میان من و تو نہ ہمین از مژہ این رخنہ بکارم افتاد</p>
دیگر	

<p>که من یک قدم بالا چیده ام ذوق گشا را ز کف راپایه بر ترمی نهم آئین تقوی را بگاو است ساقی - ریخت چیزی در قوح مارا</p>	<p>بعضوی نه شب نخست هنگامه ناز به تاراج نگاهش رفت - و حق دست ما باشد ز می این مایه میتهانی آید مگر شبلی</p>
<p>دیگر</p>	
<p>بپرس از تشنه گامان ستم ذوق عتابش را</p>	<p>همین تنها بگاو لطف را لذت شناسستی</p>
<p>دیگر</p>	
<p>یافتنه به ترکت از برخاست صد بار نشست باز برخاست وز پهلوی من به ناز برخاست چون پرده ز روی از برخاست تا شبلی پاکباز برخاست</p>	<p>چشم تو ز خواب ناز برخاست بیتاب غم تو شعله آسا بنشت نیاز مند با غیر نه صرفه چه می توان نهفتن معموره عشق ماند ویران</p>
<p>دیگر</p>	
<p>ایه گفستی قصن بسمل - ضطرانی بیش نیست در نه زلف غنبریش پیچ و تابیش نیست بزم ما هم شاه نقل و شرابی بیش نیست</p>	<p>عهد برت ای نیک از جنبش نگهداری زمین حسن را نازم - که هر موی ادای داشت خلد و حور و کوثر - ای و اعظا اگر خوش کرده</p>

داد- ازان بهیم کز چشم چو سیل اشک بخت	خنده اش گرفت گفت از ازابی پیش نیست
	دیگر
<p>افسانه بخوان زو که شکلیم بیادش جز سجده- متاعِ دگر از کس نه پذیرفت خود پے بتوان برد زوار سنگی دل همت به نگا ہے کند و حوصله سنگر پارینه حدیثی است به تسلیم چه دارد خون رختن دیده ام از دولت دل بود ازین خدنگ مژده است که شبلی</p>	<p>وقتی- اگر ای دل شب با هم سحرے داشت خاکی که ز نقش قدم او اثرے داشت کان ز گس مستانه باینز سرے داشت کان نیز گے با من که باد گرے داشت گویند که زین پیش تغان هم اثرے داشت بیایه فضولی پستاع دگرے داشت تا بود در آغوش جگر بیشترے داشت</p>
	دیگر
<p>عشق پر مایه دگر عرض سهر میخواید در جهان میچکس از عربده امین نه نشست بغلط هم بر شبلی نه نشستی یکبار</p>	<p>سخت دل باز آرایش مرغان بنجاست تا بغارگری آن ز گس فتان بنجاست گر چه بیچاره بسوای تو از جان بنجاست</p>
	دیگر
ذوق را مژده که در محله جور دگر	نوبت داوری از غمزه پنهانی هست

<p>نم اشکی است که آستان طوفانی هست کف خاکم بهواسه سردامانی هست آتش افروخته هندی فسون جانی هست چون بید آنکه هنوزم رمقی جانی هست هند را نیز نمی هست و صفایانی هست</p>	<p>بگذرای ابرو دعوائی که هنوزم بتره وسعت حوصله سعی عمل بین که هنوز خال جا کرده بران عارض روشن گویی داشت دعوی مسیحائی واز من بگذشت روشنم شد ز نوای شبلی کامروز</p>
<p>دیگر</p>	
<p>چاک با آنکه ز حیبت بدان در ساخت باوان تو که هیچ است عینان در ساخت هیچ دیدی که جمل - با گل و بجان در ساخت</p>	<p>از وفا نیست در آئین جنون هم اثری دل که با هیچ نمی ساخت آزاده روی حاسد سفله دون با تو سازد شبلی</p>
<p>دیگر</p>	
<p>اینقدر هست که بت خانه دلاویز تر است گفته شبلی از ان نیز شکر ریز تر است</p>	<p>منکر خانقہ و صومعه نتوان بودن ای که از چاشنی لعل شکر خاگفتی</p>
<p>دیگر</p>	
<p>هیچو تر که که بنا که ز کمین خیریند شاد بنشسته و ترسم که خیرین خیریند</p>	<p>خمره از گوشه چشمم تو بر آید بیباک بر سر کوه تو نعمانی آشفته وزار</p>

	دیگر	
<p>دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند پرده برداشته اند از رخ تابانی چند همچنان باز بود دیده حیرانی چند نغمه عشق سرویوم بدستانی چند سوخت برق نگهش خرمن ایامی چند در قیامت من دست من و دالانی چند</p>		<p>بتماشاقتی در نجه بفرماید که من حشر- این گرمی هنگامه کجا دشت مگر ز انجمن فرستی و چون دسته نرگس مثل که فغان کردم و که ناله و گامه فریاد ز اهدا- این همه خافل چه نشینی که در خوب رویان چه جفت با که نه برین کردند</p>
	دیگر	
<p>هر طرف نا فهای چین بچکد اشک خونین که بر زمین بچکد سجده بیخواست از جنین بچکد همچو اشک که بر زمین بچکد</p>		<p>بر فغانی چو ستره پر چین بردماند ز خاک لاله و گل آستان که باشد این که مرا شبلی از چشمه یارافت اوم</p>
	دیگر	
<p>بیهوده مرا عریده با چرخ حزن بود دیدم که خدنگ که آغشته بخون بود</p>		<p>عالم همه بر هم زده قلمه چشمه است تا از جگر دسینه به پهلوی که نشست</p>

دیگر	<p>با سمره بیباک ندانم چه توان کرد میخواهم ولیکن نتوانم چه توان کرد شلی مگر امروزه آنم چه توان کرد</p>	<p>گیرم که آن نرگس جاودند هم دل دل رازخم زلف کسی - باز گرفتن زین پیش مرا نیز دلی بود و شکیب</p>
دیگر	<p>هستم خزان خویشتم هم به از خویش سختی باش تا بکشم انتظار خویش از دوستیاری مژده اشکبار خویش</p>	<p>مانند لاله از جگر داغدار خویش تو آمدی به بزم و من از خویش رفته ام بر پای دوست لعل و گهر کرده ام نثار</p>
دیگر	<p>من سر کنم فسانه چو اند زبان شمع</p>	<p>در شرح سوز بحر شریک، هم ما</p>
دیگر	<p>شلی نگر که تا چه عنوان فرو ختم نیستی دگر به غمزه پنهان فرو ختم</p>	<p>در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را نیستی از آن به نرگس مستانه ختم</p>
دیگر	<p>و رنبارت برو آن نرگس نقان چه کنم</p>	<p>خود گرفتیم که بزلفش نفروشم دل دین</p>

<p>چاکے از دست جنون بهره من باشد و اگر</p>	<p>ارمغانش نفستم بگیر بیان چه کنم</p>
<p>دیگر</p>	
<p>کزدل و دیده ام یکی نیست باختیار من بر اثر خزان رو د بے رخ تو بهار من ز گس فتنه زای او گردش دزگار من</p>	<p>چون نبود بهر تو ناله و گریه کار من مرگ و حیات در فراق هر دو پایه هم اند بهر خبر لابی دو کون دامن سعی برزند</p>
<p>دیگر</p>	
<p>با آنکه داشت از همه اعضا گریستن</p>	<p>ویدی سحاب را که ز چشم گرونه بود</p>
<p>دیگر</p>	
<p>یار بمانیز کرد داشته گر ز من آشفته ترے داشته جای به طوق کمرے داشته</p>	<p>نالہ من گرا ترے داشته دلف تو کے صید خود میگرفت دست من از کار نرفتے اگر</p>
<p>دیگر</p>	
<p>یکره از جلوه بیارام که ایم جوی ناز هنگامه بیاراست تو ای صبر جوی آی و در سایه مژگان ترم می آسای</p>	<p>هوش میگفت بان فتنه گر هوش ربای عمره در کار شد ای حوصله مان گرم بنیز جای راحت نبود سینہ پر سوز ایدل</p>

تمام شد دیوان شبلی

شماره ۱۲
۳۰

۹۱۵۵۱۵۱



**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY
ALIGARH**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

29 JUN 1911

615-781

۷۰۶

